

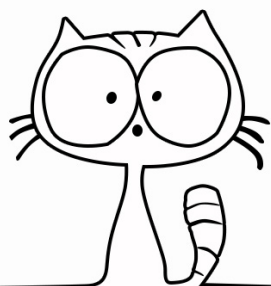
خبر

سرکار خانم منیره سادات امامی مدرس ارزشمند و انسان گرانقدر در کتاب «گره‌ای که عاشق من شد» با قلم زیبا و طنزانه خود داستان‌هایی را به نگارش درآورده اند که خواندن آن‌ها حال شما را خوب می‌کند.

خوب کردن حال دیگران رسالتی است که بر عهده همه ماست و سرکار خانم امامی با بیان، کلام و قلم خود انجام این رسالت را به شایستگی برعهده گرفته است.

برای ایشان که نویسنده‌ای توانمند هستند آرزوی درخشش بیشتر دارم.

دکتر حسین شیر محمدی
نویسنده ۱۲ عنوان کتاب



گربه‌های که عاشق من شد!

منیره سادات امامی

نشر مانیان

سرشناسه	: امامی، منیره سادات، ۱۳۶۱-
عنوان و نام پدیدآور	: گربه‌ای که عاشق من شد! / منیره سادات امامی.
مشخصات نشر	: تهران: مانیان، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۵۶ ص.؛ ۱۴/۱۴×۵/۲۱ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۲۷-۰۸-۷
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: گروه سنی: ب.
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی
موضوع	: Short stories, Persian
رده بندی دیویی	: ۳فا۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۳۵۷۹۱۴
وضعیت رکورد	: فیپا



maniyan.ir

۰۲۱۵۵۱۳۸۹۹۱

۰۹۱۰۴۸۳۱۹۶۵

نشر
مانیان

گربه‌ای که عاشق من شد!

منیره سادات امامی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۲۷-۰۸-۷

نوبت و سال چاپ: اول/۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰، قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان

تقدیم به دخترم

کیمیایم

کلاس اولی من

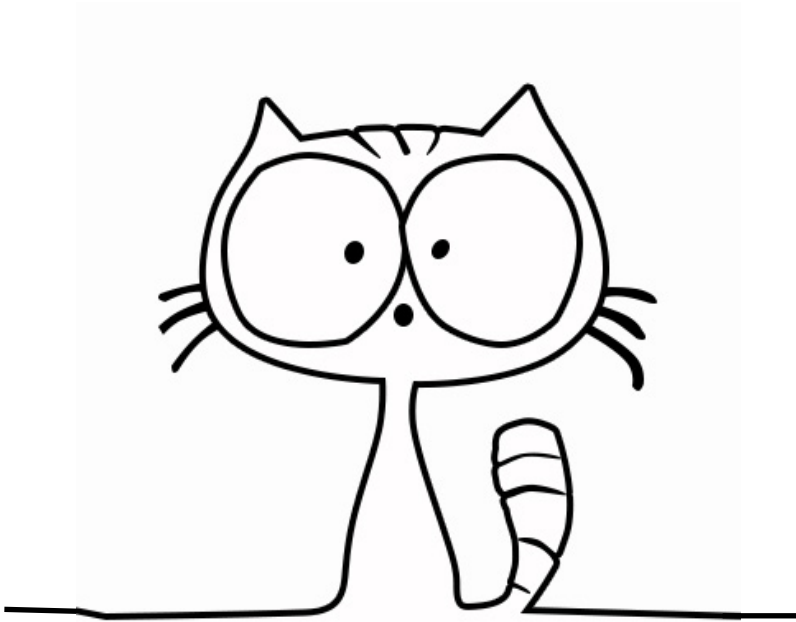
که با سواد شدنش مقارن شد با چاپ اولین کتاب مامانش



فهرست

- ۹ گربه‌ای که عاشق من شد
- ۱۹ مرغ مینای حاج خانوم
- ۲۹ غازقولنگ
- ۴۱ لیمو
- ۴۹ دری

۱



گر به ای که عاشق من شد!

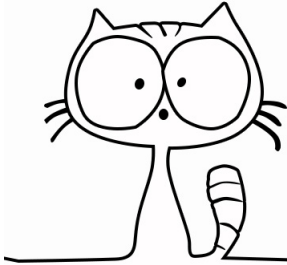
گربه‌ای در خانه‌ی ما هست بسیار زشت و یک چشمی که قسمتی از سرش هم کچل است، ظاهراً چیزی محکم به مَلاجش خورده و یکطرف سرش رفته، اما علی‌رغم این ضربه‌ی مُهلک که اثرات آن هنوز هم در چهره‌اش پیداست، جان سالم به در برده است.

اوایل نمی‌توانستم در صورتش مستقیم نگاه کنم. می‌ترسیدم چشمم به یک چیز ناجور و غیرمنتظره بیافتد. راستش کمی هم از او می‌ترسیدم. کارهایش عجیب بود. به قول مادرم «چل‌گی» در می‌آورد.

این گربه‌ی مجهول‌الحال مدتی است که در حیاط خانه ما جا خوش کرده و از جلوی دماغمان پس نمی‌رود. گلدان‌های شب بوی مادرم را آنقدر شکست که مجبور شدیم شب‌بوها را

قبل از سال تحویل در باغچه بکاریم. خلاصه که حرکات مسخره و عجیبی از خودش درمی‌آورد.

و اما اصل مطلب اینجاست که این گربه، بی‌نهایت از من خوشش آمده و همیشه و هر جا دنبالم می‌آید و جلوی چشم ظاهر می‌شود! لذا به تبع این رفتار گربه و شواهد ملموسی که نشان دهنده‌ی عشق و علاقه‌ی وافرش به من است، این گربه‌ی زشت را همه به من منسوب می‌کنند. مثلاً گربه‌ی من زشت است؛ گلدان‌های مادرم را گربه‌ی من شکسته یا گربه‌ی من پرنده‌ها را اذیت می‌کند و ... من هر چقدر هم که بخواهم نسبت خودم را با او انکار و از زیر بار مسئولیت رفتارهای مسخره‌ی این حیوان شانه خالی کنم، چون خودش را به من چسبانده و همه‌جا و در تمامی لوکیشن‌هایم هست باز هم، کسی قبول نمی‌کند که مرا به این کچل بدقواره چه کار؟



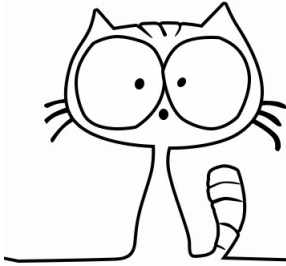
و اما پرنسس جان پدرم

روزهایی که مرغ یا ماهی داریم، گربه‌ی کج و کوله‌ی من پشت پنجره‌ی آشپزخانه می‌آید و با آن قیافه‌ی چندان‌آورش اشتهايمان را کور می‌کند. پدرم استخوان‌ها و پوست و پلاس‌ها را در یخچال نگه می‌دارد برای یک گربه‌ی دیگر که هر از گاهی افتخار داده و سری هم به خانه‌ی ما می‌زند!

پدرم چشم به راه گربه‌ی سفید پشمالو و چشم آبی خودش است تا ببیند. وقتی که گربه‌ی ناز و ملوس پدرم می‌آید، گربه‌ی بد ریخت من با لنگه دمپایی دور می‌شود تا مزاحم غذا خوردن گربه‌ی اشراف‌اش نشود پدرم مانند یک بادباز را بالا می‌برد سر گربه‌ی نازش می‌ایستد تا او غذايش را با خیال راحت نوش جان کند.

گاهی وقت‌ها دلم برای گربه‌ی بدبختم می‌سوزد. به پدرم

می‌گوییم: «بابا! غذارو می‌ریزی جلوی گربه خوشگله؟ این با
این شکلش هر جا بره، مردم کباب و از دهن خودشون و زن
و بچه‌شون میگیرن میندازن جلوش و بهش غذا میدن. دلت
رحم بیاد به حال این گربه که هر کس چشمش بهش بیافته
استغفار میگه و یاد گربه‌های جهنم میافته ..». اینها را می‌گویم
اما خودم هم ته دلم حس خوبی نسبت به آن گربه‌ی کور
ندارم و مدام می‌گویم چرا من؟؟ آخه چرا من??



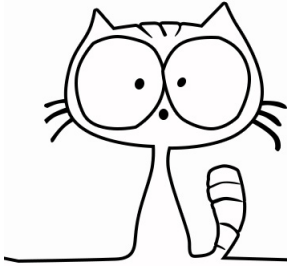
فراری‌ها

هر روز صبح مشتی آرزن در ایوان خانه می‌ریزم و بعد مثل مجسمه می‌نشینم پشت پنجره و دانه خوردن پرنده‌ها را نگاه می‌کنم. در میان لذت من، گربه هم از راه می‌رسد و پرنده‌های زبان بسته را فراری می‌دهد به خیال خودش می‌خواهد آدای اجدادش را در بیاورد. ضربه‌ای که به سرش خورده آنقدر سنگین بوده که شک دارم اصلاً مغزش کار کند. در دلم می‌خندم و می‌گویم این روزها گربه‌های ورزشکار و باشگاه رفته هم نمی‌توانند از پس گرفتن یک موش بریبیاند چه رسد به گربه‌ی چلاق من و گرفتن پرنده‌هایی که بال و پری دارند و می‌توانند بپرند سر شاخه یا دیوار.

دانشجوی تهران که بودم گاه از چاه فاضلاب موش‌هایی بیرون می‌آمدند به هیبت یک گربه، زمانی شنیده بودم که

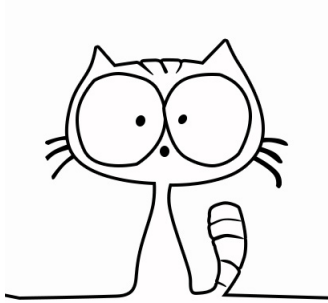
برای مقابله با موش‌های زیر زمینی تعدادی گربه را استخدام کرده بودند و به عینه دیدم که مردم گربه‌ها را به سمت موش‌ها کیش می‌کردند و گربه‌ها وقتی با موش‌ها روبرو می‌شدند، از ترس فرار می‌کردند.

یک عمر از بچگی ما تا همین اواخر کارتون عالم‌گیر همه‌ی سنین، دنبال کردن موش و گربه بود. موش با وجود اینکه از دست گربه فرار می‌کرد اما همیشه این گربه بود که کتک اساسی را نوش جان می‌کرد. دنیای عجیبی شده، دنیایی که در آن گربه‌ها از موش فرار می‌کنند و لابد پسرها از دخترها!!!



دوران کودکی

تنها کارتون قابل ملاحظه‌ی دوران کودکی‌مان «تام و جری» بود و تنها اسباب‌بازی‌ام یک گربه‌ی رنگ و رو رفته‌ی پلاستیکی که یک روز با خودم به حمام بردم و داخلش آب رفت و مادرم آن را روی بخاری گذاشت تا به خیال خودش آبها بخار شود اما گربه آب شد و دست و پایش به طرز وحشتناکی مثل ته دیگ به بدنش چسبید اما من با آن گربه‌ی چروک خورده، بازی می‌کردم چون دلم برایش می‌سوخت و نمی‌توانستم به خاطر سوختگی‌اش او را از خودم محروم کنم و الان شاید این گربه‌ی من همان عروسکی بود که در کودکی به واسطه‌ی دلسوزی‌ام و به واسطه‌ی قانون جذب، جذب کرده بودم ... البته شاید!



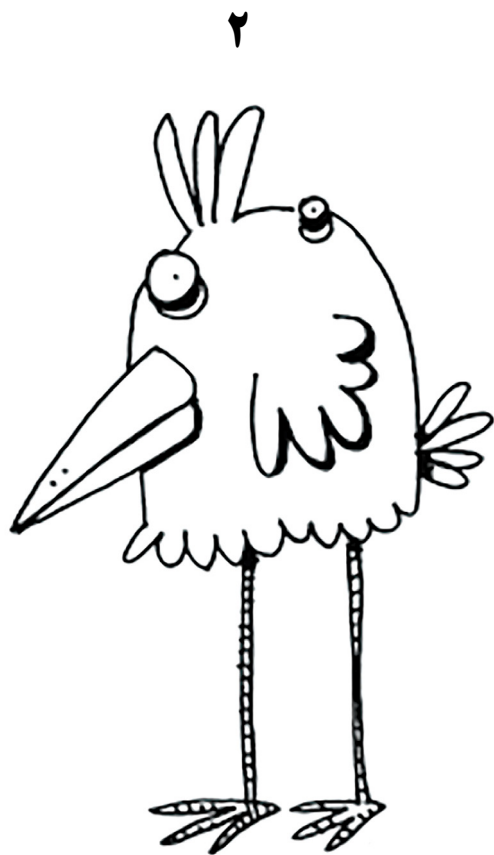
تناسخ

اما از جایی که در همه‌ی زمینه‌ها و مسائل به دنبال وجه و علت دیگر و فرازمینی‌اش می‌گردم به شدت در فکر این گربه بودم و از خودم می‌پرسیدم چرا من؟ چرا این گربه؟ چرا من و این گربه؟

روزی شنیدم پدرم برای پدربزرگم از سفرش به هند و از تناسخ می‌گفت که هندوها معتقدند پس از مرگ روح انسان براساس درجه و مقام خوب یا بدی که در این دنیا کسب کرده در هیأت جانور دیگری ظاهر می‌شود. مثلاً اگر فرد در زندگی‌اش انسان بدی بوده و در این دنیا علاقه به کثافت کاری داشته، پس از مرگ در هیأت مگسی در این دنیا وارد می‌شود. لذا آنها هیچ موجود زنده یا جنبنده‌ای را نمی‌کشند. چون معتقدند این مگس یا هر جانور خزنده و گزنده‌ای ممکن

است یکی از اقوام دور یا نزدیکشان باشد.

پس در فکر رفتم که این گریه‌ی کریه‌المنظر چه کسی
می‌تواند باشد و چرا به من جذب شده است؟ وجه مشترک
ما چیست؛ نسبت فامیلی یا تناسب درونی؟ اما چرا؟ مگر
من کی‌ام؟



مرغ مینای حاج خانم

پدربزرگ ناکامم که رحمت خدا رفت برایمان یک خانه به ارث گذاشت و یک حاج خانم عتیقه، که بارها و بارها وصیت کرده بود تا وقتی حاج خانم زنده است در این خانه بماند و کسی حق ندارد او را بیرون کند. حاج خانم جای مادربزرگ نداشته‌مان آمده بود اما بیچاره هر چقدر که محبت بی‌دریغش را نثارمان می‌کرد، باز هم نمی‌دانم چرا محبتش به دلمان کارگر نبود. حاج خانم هم از آنجا که می‌دانست بچه‌ها علاقه‌ی چندانی به زن بابا ندارند و از طرفی برای ارث پدر مرحوم دندان تیز کرده‌اند، سفت و محکم سرچایش نشسته بود و حالاحالاها خیال رفتن یا مردن نداشت. چنان می‌خ‌هایش را در خانه کوفته بود که گمان می‌کردیم وصیت کند در همان خانه دفنش کنیم تا هرگز دست بچه‌ها به آن خانه نرسد و بشود مقبره‌ی خانوادگی خودش و فرزندان از شوهر اولش.

تنها مشکل پیر زن گلایه‌اش از تنهایی بود. لذا پسر حاج خانم برایش یک مرغ مینا آورده بود تا همدمش باشد. آن پرنده‌ی سیاه شباهت بیشتر به کلاغ داشت تا مرغ مینا، البته از نظر صدای نکره و روح فرسایش.

همسایگی ما با حاج خانم هر چند سعادت‌ی بود که نصیب هر کسی نمی‌شد، مرغ که آمد سعادت ما از همجواری با حاج خانم دو چندان شده و همانا گلی بود که به سبزه نیز آراسته شد. این پرنده‌ی بد صدا که معلوم نبود چه به خوردش داده بودند که صدایش شبیه کلاغ شده، اگر لقمه‌ی دندان‌گیری بود نصیب حاج خانم نمی‌شد و نزد صاحبش می‌ماند.

روزها حاج خانم می‌ایستاد جلوی قفس و هر زمان مرغ صدایش درمی‌آمد قربان صدقه‌اش می‌رفت و می‌گفت: «ننه! الهی قربونت بره» وقتی این را می‌گفت یاد خودم می‌افتادم که با همین لحن قربان صدقه‌ام می‌رفت و همذات‌پنداری زیادی با آن پرنده در درونم شکل می‌گرفت.

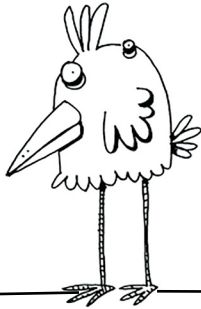
پسر حاج خانم انگار از عمد مرغ را آورده بود تا وصلت مادرش با پدر بزرگ ما را به نوعی تلافی کند و انتقام بستاند.

هر زمان که وقت و بی‌وقت آن پرنده‌ی کلاغ‌نما به صدا درمی‌آمد، ما صلواتی به روح آن مرحوم و فحشی نثار پسر حاج خانوم می‌کردیم که گویی دیواری کوتاه‌تر از دیوار خانه‌ی ما پیدا نکرده بود.

چند روزی که از این برزخ گذشت، صدای جدیدی به این اُرکستر اضافه شد؛ ارکستر که می‌گویم به خاطر صدای نان خشکی، ماشین بازیافت و چاقو تیزکنی و پنبه‌زنی و آب حوض‌کشی و ... بود.

صدای یک مرغ مینای دیگر در همین حوالی می‌آمد. مرغ مینایی در همسایگی ما که به گمانم از تنهایی نطقش کور شده بود و اکنون که صدای انکرالاصوات مرغ مینای حاج خانم را شنیده بود، به زبان آمده و شروع به خواندن کرده بود. در ابتدا صدایش قابل تحمل بود اما کم‌کم صداهایشان شبیه هم شد! گویی زبان هم را یاد گرفته بودند و از آن روز صدا با دو پرنده در فضای خانه‌ها می‌پیچید. اینقدر این صدا بد بود که دیگر کاری به صدای اِگروز موتور عمو غلام نداشتیم و او هم که این مطلب را متوجه شده بود تا می‌توانست گاز می‌داد و حتی موقع گذر از کوچه بوق هم می‌زد. خلاصه

که محله ما با آن سروصدا کم از بازار مسگرها نداشت و من را که به سکوت برای تمرکز روی نوشتن نیازمند بودم، به فکر چاره‌ای انداخت. گفتم اگر بخواهم به حاج خانم به طور مستقیم گلایه کنم، گله‌ی مرا پیراهن عثمان کرده و ربطش می‌دهد به اینکه خودش را می‌خواهیم از این خانه بیرون کنیم و داستان درست می‌شود.



طبابت مادر

در این فکرها بودم که یک روز صبح حاج خانم سراسیمه به خانه‌مان آمد و از مادرم برای پرنده‌اش دوا و درمان خواست. من از خوشحالی چنان مشتی به دیوار زدم که از درد به گریه افتادم.

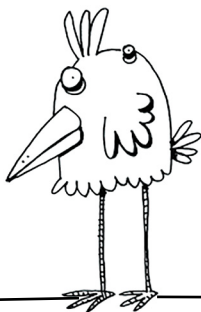
گویا توسلم به روح جد بزرگووارم جواب داده بود. حاج خانم از همان غذاهای مانده، یخ کرده، سوخته و مزخرفی که به خورد پدربزرگمان داد و او را کشت، به مرغ هم داد، لاجرم شکم مرغ سفت شده و باد کرده بود و حاج خانم درصدد این بود که برای مرغ کاری انجام دهد تا قضای حاجت کند! مادرم هم کمی روغن کرچک را در یک سرنگ خالی کشید و داد به حاج خانم تا در حلقوم مرغ مینا بریزد و اضافه کرد که این برای صدای نخراشیده‌ی پرنده‌ی زبان بسته هم مفید

است. بالاخره مادرم عروس بود و توانست در این شرایط حرف دلش را به مادر شوهرش بگوید. طبابت مادرم که دختر دکتر بود، بد جور جواب داد و فردای آن روز، مرغ مینای حاج خانم یک بار هم نتوانست از شدت شکم شلی که پیدا کرده بود، بخواند و تیر ما به دو هدف خورد. صدای پرنده‌ی همسایه هم دیگر شنیده نمی‌شد و سکوت نگران کننده‌ای محله را پُر کرده بود. در فکر بودم که کار مرغ تمام شده که حاج خانم دوباره اشکریزان به خانه‌مان آمد و دست به دامان مادرم شد که دارویی بدهد تا شکم مرغ سفت شود و از این حال دربیاید. حاج خانم بیشتر نگران امانتی پسرش بود و می‌ترسید که فردا سر و کله‌اش پیدا شود و مرغ مینایش را بخواهد و بگوید که تو او را کشتی و از پس نگهداری یک پرنده برنیامدی و ... از آنطرف هم گوشه و کنایه‌های ما بود، چرا که ما در مورد او چنین نظری داشتیم که حاج خانم با غذاهای سوخته و ناسالمی که به خورد پدر بزرگ مرحوممان داده او را کشته است و نتوانسته از عهده‌ی نگهداری پیرمرد بربیاید.

حاج خانم از نگرانی دست روی دست می‌مالید و می‌گفت ارواح خاکِ آقا فکری بکنید. این پرنده‌ی نایابی است، خیلی ارزش دارد و اگر از دستم برود نمی‌توانم غرامتش را به احمد

آقا پپردازم و از کجا لنگه‌ای مثل او را پیدا کنم و تحویل پسرم
بدهم. واقعاً هم که لنگه‌ی این پرنده در کل کره‌ی خاکی پیدا
نمی‌شد، مگر در خانه‌ی همسایه!!

مادرم بر طبق آموزش‌های پدرش، نصفه قرصی را در آب حل
کرد و به حاج خانم داد و گفت بگذارد جلوی پرنده تا از این
آب ذره‌ذره بخورد و اسهالش بند بیاید. اما حاج خانم از نگرانی
به یکباره آب را در گلوی پرنده‌ی زبان بسته ریخت و یکی دو
ساعت بعد مرغ مینای بد صدا به دیار ابدی و جوار پدر
بزرگمان شتافت. من از طرفی خیلی خوشحال بودم اما از طرف
دیگر برای پدر بزرگم ناراحت بودم که هم اکنون در آن دنیا
چه برزخی را تجربه خواهد کرد. سکوت آزار دهنده‌ای محله را
گرفته بود. حتی عمو غلام هم تا سر کوچه موتورش را روشن
نمی‌کرد. نفس‌ها در سینه حبس شده بود و همه می‌ترسیدند
از اینکه الان حاج خانم چه قشقرقی به پا می‌کند. چون ممکن
بود یقه‌ی مادرم را بگیرد و خون بهای مرغ نادرش را بخواهد.



گره کوره

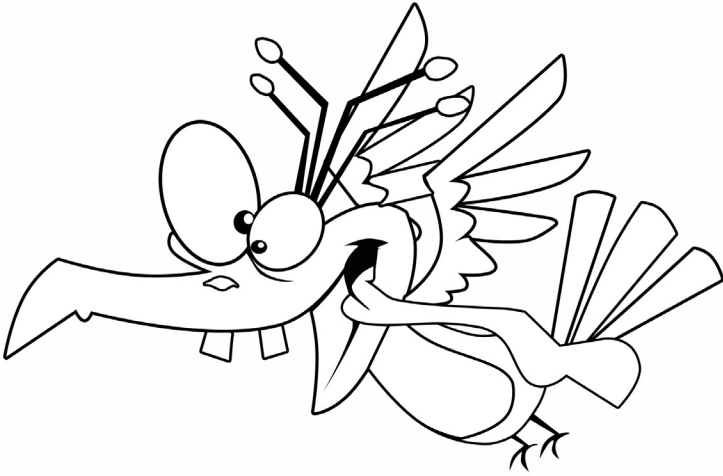
بالاخره سکوت را سر و صدای دعوای همسایه با حاج خانم شکست. گوش تیز کردم تا متوجه شدم داستان از چه قرار است. حاج خانم درب خانه همسایه رفته و از او خواسته بود که مرغ مینایش را بدهد تا او آن را به جای مینای مرحوم به پسرش برگرداند. پنجره را باز کردم تا از نزدیک ببینم چه خبر است. حاج خانم می‌گفت پرنده را بده تا مشکل یک پیرزن حل شود و خدا هم از دعای من و شاد کردن دل یک زن تنها و بیوه، دل تو را هم شاد کند و به زندگیت رونق ببخشد. آقای همسایه هم گفت از دعای گره کوره بارون نمیداد!

حاج خانم گفت برای تو پیدا کردن مرغ مینایی شبیه به این کاری ندارد اما من از کجا چنین پرنده‌ای را با این سر و شکل پیدا کنم، من پا ندارم بروم اینطرف و آنطرف بگردم و...

اما حاج خانم هرچه التماس کرد آقای همسایه عنایتی نکرد و در نهایت که حوصله‌اش به سر رسید در را محکم روی حاج خانم بست. حاج خانم هم وسط کوچه ناله و نفرین به راه انداخت و به سینه‌اش می‌زد که الهی از مرغت خیری نبینی! من هم در حالیکه پنجره را می‌بستم زیر لب گفتم: «از دعای گربه کوره بارون نمیاد.»

اما فردا روز دیگری بود. مرغ مینای همسایه هم مُرد. نمی‌دانم از فراقِ یار از دست رفته‌اش یا از نفرین‌های گربه کوره!

۳



غازقولنگ

دو روز تعطیلی در راه بود و هر کس برای این دو روز چنان نقشه می‌کشید که انگار برای سفر هشتاد روز دور دنیا برنامه‌ریزی می‌کند! هر وقت دور هم جمع می‌شدیم اینقدر چانه‌شان گرم می‌شد که تا کره‌ی ماه می‌رفتند و برمی‌گشتند. اما آن شب حرف‌های جعفر کارساز شد. جعفر که چندی پیش با دوستانش به سدّ خمیران رفته بود چنان جریان ماهیگیری با رفقاییش را با آب و تاب تعریف کرد که همه وسوسه شدند برای یک صید جانانه راهی پشت سد بشوند.

جعفر تسبیحش را تاب داد و گفت: «به جون دایی صدتایی ماهی گیر هر کدومون اومد!» ما که می‌دانستیم حداکثر صدتا گیر همه‌شان آمده، به همان تخمین خودمان اکتفا کردیم و با مختصری اثاث، بدون اهل و عیال، صبح زود راهی

جاده شدیم. به سد که رسیدیم هر کدام برای خود جایی را انتخاب کردیم و کنار ساحل لنگر انداختیم و گونی‌هایمان را کنار دستمان گذاشتیم تا ماهی‌های خیالی را داخلش بریزیم.

جعفر از همان ابتدا آتش را برای کباب کردن ماهی‌ها مهیا کرد، بعد هم لخت شد و در آب پرید و تور بست. ساعتی در سکوت گذشت اما دریغ از یک بچه قورباغه که از آن حوالی بگذرد و لااقل شناور قلاب‌ها را تکانی بدهد. ما هم که خانوادگی به کم صبری شهره بودیم، کم‌کم غرغرمان شروع شد که جعفر!!! پس آنهمه ماهی که می‌گفتی کو؟؟؟

نزدیک ظهر بود و از آفتاب سوزان و گرسنگی کلافه شده بودیم که ناگهان جعفر سوییچ ماشین را برداشت و قیرکشان رفت و تصویر ما را در خاک جاده محو کرد. ما سرفه‌کنان از خاکی که جعفر به پا کرده بود از هم می‌پرسیدیم کجا رفت؟ نکند ناراحت شده و قهر کرد؟ بعد نظرات رفت به سمت اینکه چرا ما خودمان را دست یک الف بچه داده‌ایم. چرا به راهی که نباید، آمدیم. درگیرودار این حرف‌ها بودیم که جعفر با نان و سوسیس و تخم‌مرغ برگشت و ظرف ده دقیقه ناهار را جلویمان گذاشت و ما از زور گرسنگی با چنان ولعی غذا

خوردیم که در آن لحظات صید ماهی به کل از یادمان رفت.
بعد از ناهار تا نزدیک غروب کنار قلاب‌ها چرت زدیم و
عصر که شد کم‌کم قلاب‌ها را از آب بیرون کشیدیم. بار و بُنه
را بستیم. فقط مانده بود تور که جمع‌کردنش کار خودِ جعفر
بود. آب حسابی سرد بود اما جعفر برای اینکه جلوی ما کم
نیاورد سریع داخل آب پرید تا تور خالی را جمع کند که البته
تور، خالی خالی هم نبود.

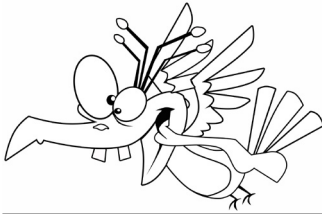


کلاغ دریایی

یکی دو ساعتی بود که پرنده‌ی لاغر، دراز و مضحکی پایش به تور گیر کرده بود و سر و صدا می‌کرد. جعفر برای جدا کردن پای پرنده از تور، در آن آب سرد حسابی معطل شد و ما را بسیار نگران کرد و دست آخر که نتوانست تور را از پای پرنده جدا کند، او را با تور به ساحل آورد. تور به قدری دور پای پرنده پیچیده بود که باید تور را می‌چیدیم اما جعفر نگذاشت و ناگزیر تور و پرنده را در یکی از همان گونی‌ها که برای ماهی آورده بودیم به زور هل دادیم و درش را طناب پیچ کردیم و با خود به خانه بردیم.

در راه از سر و صدای آن پرنده مدام به جعفر چشم غره می‌رفتیم. ما که نام این گونه‌ی کمیاب را نمی‌دانستیم با نامی که جعفر از فرهنگ لغت کذایی خودش بر آن نهاده

بود استفاده می‌کردیم. نامی بسیار مسخره و من درآوردی
«غازقونگ»؛ که نامش مرا یاد الاکلنگ می‌انداخت. غاز مورد
نظر تا مقصد در گونی به خود می‌پیچید و قار و قور می‌کرد.
جعفر برای خالی نبودن عریضه این کلاغ دریایی را آورده بود
تا به قول خودش آن را برای شام به جای ماهی، کباب کند
و لابد به خورد ما بدهد! من که به هیچ‌وجه حتی اگر روزی
از گرسنگی می‌مُردم حاضر نبودم لب به گوشت این پرنده‌ی
کچل و بدقواره بزنم. چرا که خود خدا هم در قرآنش گفته
أَنْظِرِ إِلَى طَعَامِكَ ... یعنی ببین چی داری می‌خوری، بعد بخور!



کباب غاز

به خانه که رسیدیم، زن و بچه‌ها که حوصله‌شان از غیبت ما سر رفته بود، در ایوان خانه‌ی مادر بزرگ منتظرمان بودند تا شب ماهی‌ها را کباب کنیم و دور هم بخوریم. اما آنها با دیدن لب و لوجه‌ی آویزان ما همه چیز را فهمیدند. ما سر به زیر بودیم اما جعفر با آن اعتماد به نفس همیشگی سینه را جلو داد و آمد وسط حیاط و جلوی همه گونی محتوی غازقور را کف زمین انداخت. می‌گویم غازقور چون صدایش از درون گونی شبیه صدای قورباغه‌ای بود که زیر لجن و با دهان پر از لجن قور بزند.

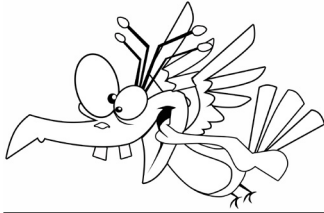
زن و بچه‌ها چند ثانیه‌ای به گونی نگاه کردند به خیال اینکه دورنش ماهی است اما همینکه یکی از آنها جلو رفت، غاز در گونی تکانی به خودش داد و سر و صدا کرد و یکی از بچه‌های کوچکتر با دیدن این منظره به گریه افتاد؛ چون

تصورش از حیوان درون کیسه لابد یک بچه اژدها بود. جعفر هم اضافه کرد: «نترس عامو! این که اژدها نیس»

مادر با عصبانیت به جعفر برگشت که: «این جانورو همین الان بنداز بیرون!» جعفر که جلوی همه آبرویش رفته بود با صورتی سرخ شده گفت: «من برای شام این پرنده را کباب می‌کنم تا دور هم بخوریم». اما همه در جواب، چنان با غیض به جعفر نگاه کردند که حساب کار دستش آمد. آخر کدام از جان سیر شده‌ای حاضر می‌شد لب به گوشت این پرنده‌ی بد بو بزند. جعفر که قافیه را باخته بود لگدی به پرنده‌ی زبان بسته در گونی حواله کرد و در خانه را به نشانه‌ی قهر محکم به هم کوبید و رفت. مادر هم گفت: «به درک!»

کمی که گذشت، بچه‌ها ترسشان از محتوای داخل گونی ریخت و شروع به سیخ زدن کردند. عرصه بر پرنده محبوس در گونی حسابی تنگ شده بود و ناله‌های دلخراشی سر می‌داد. ما که دل این چیزها را نداشتیم در فکر رفتیم که کلاغ دریایی را به مکان بهتری منتقل کنیم. چرا که با پیشنهاد بردن پرنده به باغ پرندگان موافقت شده بود. اما باید تا صبح در خانه نگهش می‌داشتیم. دیگ بزرگی را از انباری آوردیم و

پرنده را با صد من تور و طنابی که به جانش پیچیده بود
داخلش انداختیم و در دیگ را گذاشتیم. تا دقایقی هیچ صدایی
از او نمی‌آمد. نگران شدیم که مبادا مُرده باشد. اما ناگهان
شروع کرد به نوک زدن به دیوار دیگ و صدایی شبیه ناقوس
کلیسا داد. از همان لحظه تا صبح این صدای ناقوس ادامه
پیدا کرد به طوریکه احدی از جماعت خانه و اهالی همسایه
تا طلوع آفتاب چشم بر هم نگذاشت. یادم می‌آید که در
خواب و بیداری چند باری صدای مادر را می‌شنیدم که داشت
جعفر را نفرین می‌کرد اما آنقدر خسته بودم که یادم نیست
نفرین‌هایش در چه حد بود و دقیقاً چه می‌گفت.



باغ پرنندگان

صبح علی‌الطیوع مادر با چادر نماز بالای سرم ایستاده بود و با تسبیح به کمرم زد تا بلند شوم و پرنده را بیرم و تهدید کرد اگر الساعه بلند نشوم، همه را سر ساجده عاق خواهد کرد. در دیگ را که برداشتم انگار در چاه فاضلاب را گشوده بودم، نزدیک بود از بوی گند پس بیوفتم. چنان بوی مشمئز کننده‌اش مشامم را پر کرد که تا مدت‌ها هیچ بویی را به جز آن حس نمی‌کردم. آن دیگ هم حال و روزش کمتر از من نبود. بعد از اسارت غاز در دیگ، مادرم مجبور شد دیگ را دور بیاندازد چرا که هر چه شستند بوی زُهمش نرفت که نرفت و انگار آن بوی جهنمی به خورد آهن رفته بود. بعدها فکر می‌کردم بی‌دلیل نبوده که در آن سد ماهی نبوده و شاید همه را این حیوان فرارای داده است و صد رحمت به راسوا!

بعد از کلی جان‌کندن برای چیدن تور و طناب از دور بدن

غاز و نوک خوردن از این حیوان عصبی و عوق زدن از بو و ترس و وحشت از عاق مادر، پرنده را در گونی کردیم و روانه‌ی باغ پرندگان شدیم. دلما را خوش کردیم که حالا پولی هم به خاطر کشف و تحویل گونه‌ای نایاب نصیبمان می‌شود. ورودی باغ پرندگان که رسیدیم جعفر از ترس عقب ماندن از سهمش زودتر از ما آنجا بود و به داخل آمد تا پول پرنده را خودش بگیرد، حقش هم بود، چرا که صاحب این شکار و کشف بی‌نظیر او بود. با گونی پرنده داخل دفتر مدیریت شدیم. به محض ورود مسئول مربوطه دماغش را گرفت. فهمیدیم که بوی گندش درآمده است. جعفر داستانی مبنی بر شکار پرنده به صورت انسان دوستانه از خود ساخت و تحویل مدیر داد. مدیر که طاقتش از بوی گند پرنده تمام شد، با احترام ما را مرخص کرد و گفت ظرفیت باغ تکمیل است! با اصرارهای جعفر کار به دعوا رسید و جعفر آنها را متهم کرد که چیزی از جانورشناسی نمی‌دانند. کاملاً معلوم بود که با اوضاعی که غاز دارد هیچ کسی حاضر نیست او را نگه دارد چه رسد به باغ پرندگان که دنبال پرندگانی هستند که برایشان مشتری بیاورد نه پرنده‌ای که با بوی بدش ملت را فراری دهد.

جعفر که اکنون به بد اقبالی خود ایمان کامل آورده بود،

از باغ پرندگان بیرون آمد. سیگاری روشن کرد و در گونی را باز کرد تا پرنده برود و به خیال خودش نشست به تماشای شکوهمندانه‌ی رها کردن پرنده‌ای از قفس، اما پرنده مذکور اول سرک کشید و زمانیکه فهمید خبری نیست، آرام آرام از گونی بیرون آمد و بدون اینکه بال بزند راهش را گرفت و بی خیال و قدم زنان به سمت بخت برگشته‌ی دیگری رفت و در افق محو شد ...

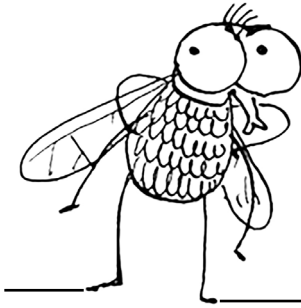
٤



ليمو

بر طبق خواسته‌ی اغلب دهه نودی‌ها، دختر هفت ساله‌ی من هم سگ می‌خواست. یک هاپوی نازنازی و بازیگوش که با آن در آپارتمان مستاجریمان بازی کند و بشود جای خواهر یا برادر نداشته‌اش. من هم که از مقررات ساختمان و اولتیماتوم‌های مادرم خبر داشتم و می‌دانستم که نگهداری از سگ حرام و نگهدارنده‌ی سگ در خانه کافر است، سعی کردم به بچه‌ی هفت ساله هر طور شده حالی کنم که عزیز من نمی‌شود سگ بیاوریم. شب‌ها قبل از خواب از من سگ می‌خواست و من مجبور می‌شدم برایش داستانی سر هم کنم که اگر سگ آوردیم تو خودت باید مسئول نظافتش باشی و من هیچ کاری برای نگهداری از سگ انجام نخواهم داد. او را می‌ترساندم که سگ خیلی کثیف کاری دارد و اینها، تا کمی نق زدنش

کم می‌شد و با اشکی به خواب می‌رفت. یکبار هم به او پیشنهاد دادم بهتر است از یک حیوان کوچک شروع کنیم و اگر توانستیم از پس نگهداریش بر بیاییم کم‌کم می‌رسیم به نگهداری از سگ و همین حرف باعث شد که لیمو را قبول کنم.

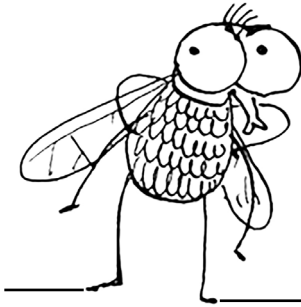


مهمان ناخوانده

یک روز صبح که بیدار شدم متوجه شدم که مگسی راه گم کرده و وارد خانه شده. من هم سعی کردم بکشمش اما هر کاری کردم موفق نشدم. تقریباً چند ساعتی به همین منوال گذشت و من در کمین مگس بودم و دقیقه‌ای یکبار بود که صدای کوبیدن مگس‌کش روی در و دیوار می‌آمد. بالاخره خسته و کلافه شدم و حس بدی پیدا کرده بودم که چرا نمی‌توانم از پس کشتن یک مگس بر بیایم. خودم را روی مبل انداختم و در فکر فرو رفتم که نباید بگذارم چیزی مرا از خودم و توانایی‌هایم ناامید کند. در همین فکرها بودم که ناگهان به یاد این جمله از سهراب افتادم که چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید. در هوا بشکنی زدم و گفتم کیمیا جان، بیا و ببین، یک حیوان خانگی برایت جور کردم. بیا و

ببین. به دخترم گفتم برای استارت نگهداری از حیوان خانگی از این مگس شروع می‌کنیم و این مگس باشد اولین حیوان خانگیمان. دختر طفلک من هم قبول کرد و حتی بسیار ذوق زده شد و گفت اسمش را می‌خواهم لیمو بگذارم. من هم قبول کردم و از آن روز زندگی ما با لیمو آغاز شد.

تفریحمان در روزهای قرنطینه شده بود قایم‌موشک‌بازی با لیمو. در خانه دنبالش می‌گشتیم. صدایش می‌زدیم. برایش غذا می‌گذاشتیم. وقتی از بیرون می‌آمدیم چشمان دنبالش بود تا سر و کله‌اش پیدا شود. هر گنده کاری هم در خانه انجام می‌دادیم می‌انداختیم گردن لیمو. دخترم هم حسابی از این داستان راضی بود و با آن مگس کوچولو سرش گرم شده بود.



آبلیمو

تا اینکه یک روز صبح که تازه از خواب بیدار شده و هنوز گیج خواب بودم، با دیدن ریزش شاخص بورس، اعصابم به شدت خطخطی شد. لیمو هم نزدیک دستم روی اوپن نشسته و منتظر بود تا از مربای صبحانه برایش بریزم و نوش جان کند. ناگهان شیطان در جلدم رفت و با دفتری که روزی میز بود بر سر مگس بیچاره کوبیدم و لیمو شد آبلیمو!! با صدای ضربه انگار هوشیار شدم و فهمیدم که چه بر سر خود آورده‌ام. دخترم بیدار شد و من با سرعت در و پنجره‌ها را باز کردم تا بتوانم دلیلی برای غیبت لیمو بیاورم. البته انتظار داشتم از پنجره مگس دیگری بیاید تا نخواهم دروغ بگویم اما با وجودی که همه‌ی درها باز بود هیچ مگسی هوس ورود به خانه یا همان قتلگاه هموعش را نکرد و من مجبور شدم به

دخترم بگویم که پنجره باز بوده و لیمو رفته است . دخترم هم
گریه‌اش را راه اندخت که من حیوان خانگی می‌خواهم و در آن
لحظه، چشم من بود که دور خانه به دنبال حشره یا جانور
متحرکی می‌گشت تا بتوانم از آن بحران روح خراش جیغ بچه
و عذاب وجدان کشتن مگس خلاص بشوم.

۵



دری

چند روزی بود که در ایام قرنطینه تصمیم به نگهداری از یک حیوان خانگی مثل خوره به جانمان افتاده بود. اصرارهای دختر کوچکم کم‌کم تبدیل شده بود به خواست خودم. در نزدیکی خانه‌مان پرنده‌فروشی بود که از قضا جانورهای دیگری هم داشت. دل را زدیم به دریا و رفتیم برای خرید یک همستر کوچولو. تا خواستیم بخریم متوجه شدیم که باید آش را با جاش بخریم. پس لاجرم دو برابر پول آن فسقلی پول قفس دادیم و بعد برای تفریح و سرگرمی همستر یک چرخ و فلک هم به قفس اضافه شد. بعد آقای فروشنده گفت باید غذا و خاک آره برای زیر پایش بخریم!! خلاصه تا آمدیم یک بنده انگشت موش بخریم اندازه‌ی یک سگ پول دادیم. با کلی هزینه و تجهیزات به خانه برگشتیم. در فکر بودم که آیا

این موش نیم وجبی ارزشش را داشت یا نه و بهتر نبود یک پرنده بخرم تا لااقل برایم آواز بخواند چرا که همستر هیچ صدایی نداشت البته بی صدا بودنش خود یک مزیت بود؛ راستش در ساختمان قبلی که بودیم همسایه‌ای داشتیم که سگش امان همه را بریده بود از بس واق می‌زد. آنها سگ را خریده بودند تا سر و صداهای وقت و بی‌وقت خودشان را کم‌رنگ کنند و هر صدایی را بیاندازند گردن سگ بیچاره. خلاصه که همستر به زندگی ما ملحق شد. دخترم که عادت داشت به اسم‌گذاری‌های عجیب و غریب، اسم همستر را بر طبق نام حیوان خانگی باب اسفنجی، «دِری» گذاشت. از آن به بعد ما هر وقت در مورد درِی با کسی حرف می‌زدیم اول همه یادشان به درِی قالمه یا درِی چیزی می‌افتاد؛ مثلاً من می‌گفتم کیمیا دست به درِی نزن! یا درِی را غذا بده یا درِی گم شده ...

ما توانایی‌های همستر را دست کم گرفته بودیم و نمی‌دانستیم که می‌تواند در قفس را بالا بکشد و بیرون بیاید همین شد که درِی در خانه گم شد و از آنجا که خیلی کوچک و بی صدا بود نمی‌توانستیم پیدایش کنیم. دو شب اول نیمه‌های شب دو سه باری دیدمش که دارد وسط حال برای خودش گردش می‌کند اما خواب نازنین اجازه نمی‌داد بلند شوم و

چراغ‌ها را روشن کنم و تعقیب و گریز راه بیاندازم. دو سه روز اول زیاد نگرانش نبودم و سعی می‌کردم خودم و بچه را آرام کنم که پیدا می‌شود بعد کم‌کم نگرانی‌هایم بیشتر شد و تجسس در خانه را شروع کردیم. اول رفتم سراغ نورگیر و بعد عقب و جلو کردن همه‌ی وسایل خانه. یکی‌یکی وسایل را کشیدم وسط حال و وقتی دیدم زیرش چقدر کثیف شده از فرصت استفاده کردم و جارو به دست کل خانه را خانه‌تکانی کردم و حتی تغییر دکوراسیون دادم. حرکت درِی باعث این جنب و جوش و خانه‌تکانی شد. تا شب دستم بند بود به جابجایی وسایل. از کمر درد نمی‌توانستم بایستم ولی خانه به یاری خدا و فرستادگانش برق می‌زد. دست از پا درازتر نشستم و واقعاً نگران شدم که درِی الان کجاست و به نقل قول‌ها فکر می‌کردم که می‌گفتند هر جا رفته تا الان از گرسنگی تلف شده یا در باز بوده از خانه بیرون رفته و ... آخر کجا می‌توانست رفته باشد که با اینهمه جابجایی نتوانستم پیدایش کنم. برایش در گوشه و کنار خانه غذا گذاشتم تا یک وقت از گرسنگی نمیرد و به هوای خوردن غذا هم که شده از سوراخش بیرون بیاید. پدرم مرتب سراغش را می‌گرفت و می‌گفت همین امروز و فرداست که بوی گند لاشه‌اش خانه را پر می‌کند! تاب و تحمل روبرو شدن با

جنازه‌اش را نداشتم. آن چند روزی که دری گم شده بود، دخترم برای همه تعریف می‌کرد که دری گم شده و بقیه اول از من می‌پرسیدند: «در چی گمشده!؟»

بالاخره بعد از یک هفته دری پیدا شد. ما برای یک سفر یک و نیم روزه بیرون شهر رفتیم و زمانیکه برگشتیم دری در انباری داخل یک سبد خالی روی دوپایش ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. بسیار کثیف و سیاه شده بود و انگار هر جا رفته بود کلی آت و آشغال به موهایش چسبیده بود. با دیدن دری من و دخترم از خوشحالی اینقدر بالا و پایین پریدیم و جیغ زدیم که کم مانده بود دوباره دری در به در شود و برود در مکان مجهول سابق خودش. همین جریان گم شدن و گشتن و پیدا شدن باعث شد تا بدجور مهرش به دلم بنشیند و نه تنها به مرحله‌ی پذیرش حیوان خانگی رسیدم بلکه تصمیم گرفتم برایش یک جفت بخرم. با دخترم دوباره به همان مغازه رفتیم و برای دری زن گرفتیم، یک همستر بالغ، سفید، تر گل ورگل و تپلی و ناز که دخترم اسم او را «چایی» گذاشت!

همسترها شدند دوتا: «دری و چایی!»

چایی از نظر جثه و سن سال بزرگتر از دری بود و برایم

خیلی جالب بود بدانم در برخورد با یکدیگر چه رفتاری بروز خواهند داد. به محض ورود چایی به قفس، دری چنان خودش را به او چسباند که مجبور شدم قفس را از معرض دید بچه دور نگه دارم و بهانه‌ها بیاورم برای اینکه چرا نمی‌گذارم بچه آن وصل پر شور و حرارت را ببیند. چند بار تا صبح به قفس آن دو کیوتر عاشق سر زدم اما دری همچنان دست بردار نبود که نبود. صبح که سراغشان رفتم شاهد این منظره‌ی خنده‌دار بودم که دری مثل پادری کف قفس ولو شده بود در حدی که با کاردک هم نمی‌شد جمعش کرد. چنان کف قفس پهن شده بود که ترسیدم مرده باشد.

چایی هم حسابی دم کرده بود. ظاهراً طوفان فرو نشسته بود و همه چیز عادی به نظر می‌رسید. من هم نفس راحتی کشیدم و قفس را به حال و جلوی چشممان برگرداندم. کمی که گذشت شاهد جنگ جهانی دوم بودیم اکنون قضیه شکل دیگری به خود گرفت و همستر ماده شروع کرد به تلافی کردن شب گذشته. چنان جانور وحشی و درنده‌ای شده بود که دری از ترسش از در و دیوار قفس بالا می‌رفت و ساعتی بود که به میله‌های سقف خود را آویزان میان زمین و آسمان نگه داشته بود و حتی جرئت نداشت دست و پایش را جابجا کند. یکبار

هم که خسته شد و پایین افتاد از ترس تکه‌تکه شدن خود را به موش مردگی زد. یعنی خود را کف قفس به حالت مرده درآورد و تکان نخورد تا چایی رفت. هر چند سر از این رابطه‌ی عجیب در نمی‌آوردم، دلم برای دری سوخت و او را از نو عروسش جدا کردم. چایی بقدری آب و روغن قاطی کرده بود که حتی از پشت میله‌های قفس برای دری شاخ و شانه می‌کشید. به کمتر از یک ماه نکشیده چایی هفت تا بچه زایید و حسابی دستش بند شد به بچه شیر دادن و نگهداری از بچه‌هایش و ما فهمیدیم که بنده خدا حق داشته به تلافی بلایی که دری بر سرش آورده او را به باد کتک بگیرد. هر چند این جریان برخواسته از نظام بی‌چون و چرای آفرینش و خلقت خدا بود

...

ارتباط با نویسنده:



@teacher_lebas



teacherlebas.com



emifashiondesigner2020@gmail.com